

خود و خانواده‌اش به میزان خوراکت از بیت‌المال استفاده می‌کردند و با اموال شخصی خود به کار و حرفه می‌پرداخت.

واقدی از عبدالله بن سلیمان، از عبدالله بن واقد، از ابن عمر نقل می‌کند: * ابوموسی اشعری به عاتکه دختر زید بن عمرو بن نفیل که همسر عمر است فرشی (قالیچه‌ای) هدیه داده بود که من آن را دیدم طول آن یک ذراع و یک وجب بود. عمر پیش او رفت و چون آن را دید گفت: از کجا برایت آمده است؟ گفت: ابوموسی آن را هدیه آورده است. عمر آن را گرفت و بر سر همسرش کوبید چنانکه تمام موهایش آشفته شد و گفت: ابوموسی اشعری را با تحقیر و ناراحتی پیش من آورید، گوید، چون او را آوردند می‌گفت: ای امیر مؤمنان در مورد من شتاب مکن. عمر گفت: چه چیز تو را واداشته است که به همسران من هدیه دهی؟ آن‌گاه آن را برداشت و بر سر ابوموسی زد و گفت: بگیر که ما را نیازی به آن نیست.

واقدی از عبدالله بن عمر و عبدالله بن زید بن اسلم، از قول پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * عمر به من گفت: بر در خانه بایست (حاجب باش) و از هیچ‌کس هیچ هدیه‌ای نپذیر. گوید، روزی بر تن من جامه نوی دید، گفت: این جامه را از کجا آورده‌ای؟ گفتم آن را عبدالله بن عمر به من داده است، گفت: از عبدالله بگیر و اما از غیر او هیچ چیز مگیر. اسلم می‌گوید: یک‌بار زبیر بر در خانه آمد و خواست وارد خانه شود، گفتم: امیر مؤمنان در این ساعت گرفتار است. دست بلند کرد و ضربتی پشت سرم زد که فریادم بلند شد. پیش عمر دویدم، گفت: تو را چه می‌شود؟ دامتان را گفتم که زبیر مرا زد. عمر گفت: شگفتنا زبیر و چنین کاری؟ به خدا سوگند در این باره فکری می‌کنم. آن‌گاه گفت: او را وارد کن و زبیر را نزد عمر آوردم عمر گفت: چرا این غلام را زدی؟ زبیر گفت: تصور می‌کند می‌تواند از ورود ما جلوگیری کند. عمر گفت: آبا تو را هرگز از در خانه برگردانده است؟ گفت: نه. عمر گفت: پس اگر بگویند ساعتی صبر کن امیر مؤمنان گرفتار است عذر مرا نمی‌پذیری، درنده درنده دیگر را خون آلود می‌کند و سپس می‌خورد.

واقدی از عبدالله بن عمر، از اسلم نقل می‌کند: * بلال آمد و خواست نزد عمر برود، گفتم: خواب است. گفت: ای اسلم عمر چگونه است؟ گفتم: بهترین مردم است فقط چون خشمگین می‌شود کار بسیار دشواری است. بلال گفت: هرگاه من بودم و خشمگین می‌شد برای او قرآن می‌خواندم تا خشم او فرو نشیند.

واقدی از عبدالله بن مالک دار نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر روزی بر سرم فریاد کشید و تازیانه‌اش را بلند کرد، گفتم: خدا را به یاد می‌آورم. گوید، تازیانه را انداخت و گفت: بزرگ را فریاد من آوردی.

واقدی از ابن عمر نقل می‌کند که می‌گفته است: «هرگز ندیدم عمر خشمگین شود و در حضور او نام خدا را ببرند یا او را از خدا بترسانند یا آنکه کسی آیه‌ای قرآن بخواند مگر اینکه از هرکاری که اراده کرده بود باز می‌ایستاد.

واقدی از حزام بن هشام از پدرش نقل می‌کند: «چون در سال هجدهم هجرت مردم از حج برگشتند گرفتار سختی و خشکسالی شدند و دامها هلاک و مردم سخت گرسنه شدند و بسیاری مردند مردم مورچه‌های بالدار را می‌خوردند و لانه‌ها را حفر می‌کردند و مورچه می‌یافتند بیرون می‌کشیدند. واقدی از عوف بن حارث نقل می‌کند که آن سال را از آن جهت سال خاکستر گفتند که تمام زمین سیاه و چون خاکستر تنور شد و نه ماه طول کشید.

واقدی از ابن عمر نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در سال رماده برای عمرو بن عاص چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عمر امیر مومنان به گنهکار فرزند گنهکار. سلام بر تو و بعد آبا می‌خواهی من و اطرافیان مرا نابود شده بینی و خودت و اطرافیان زنده بمانند؟ کمک کمک کمک».

گوید، عمرو بن عاص هم برای او نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم به عمر امیر مومنان، از عمرو عاص سلام بر تو باد خدایی را که خدایی جز او نیست ستایش می‌کنم. اما بعد کمک به شما می‌رسد اندکی صبر کن چنان کاروان پیوسته‌ای خواهم فرستاد که آغاز آن پیش تو و پایان آن پیش من خواهد بود». گوید، و چون نخستین کاروان رسید عمر بن خطاب با زبیر بن عوام گفتگو و پیشنهاد کرد و گفت: این کاروان گندم را به بادیه برسان و میان صحرانشینان تقسیم کن که به خدا سوگند پس از افتخار و ثواب مصاحبت پیامبر (ص) چیزی برتر از این کار برای تو نخواهد بود. گوید، زبیر نپذیرفت و بهانه‌تراشی کرد. گوید، همان دم یکی دیگر از اصحاب رسول خدا آمد، عمر گفت: این خواهد پذیرفت و با او سخن گفت و او حرکت کرد و عمر بدو گفت: هرچه گندم دیدی به صحرا و برای صحرانشینان ببر، جوالها را هم به جای لحاف و لباس در اختیارشان بگذار؛ شترها را هم

برای آنان بکش که از گوشت و چربی آن هرچه می‌خواهند بخورند و هرچه می‌خواهند ببرند و منتظر نمان که آنان شرمگین نشوند؛ اما آرد را نگهداری کنند تا خداوند فرج و گشایشی برساند، خود عمر هم در آن سال غذا می‌پخت و منادی او ندا می‌داد هرکس دوست دارد بیاید و بخورد چنان کند و هرکس دوست دارد که به اندازه کفایت برای خود و خانواده‌اش ببرد چنان کند.

واقدی از اسحاق بن یحیی، از موسی بن طلحه نقل می‌کند: «عمر برای عمرو بن عاص نوشت برای ما از طریق صحرا با کاروانهای شتر و از طریق دریا گندم بفرست، عمرو بن عاص نخست کاروانهای شتر را فرستاد، فرستادگان عمر در مرزهای شام شتران را به نواحی مختلف می‌رساندند و شتران را می‌کشتند و آردها را می‌پختند و تقسیم می‌کردند و جامه هم به آنان می‌پوشاندند. مردی را هم کنار دریا فرستاد و محموله‌های کشتیها را برای مردم تهامه بردند و تقسیم کردند.

واقدی از قول حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «فرستادگان عمر را میان مکه و مدینه دیدم که بارهای رسیده با کشتی را تقسیم می‌کردند و یزید بن ابوسفیان هم از شام خوراک فرستاد، محمد بن سعد می‌گوید: این اشیاء است که یزید بن ابوسفیان در آن هنگام مرده بود، بلکه عمر برای معاویه نوشت و او هم گندم فرستاد و نمایندگان اعزام داشت که مانند فرستادگان عمر رفتار کنند. سعد بن ابی وقاص هم از عراق گندم فرستاد و نمایندگان هم به مرز عراق رفتند. آنان هم شتران را می‌کشتند و نان هم فراهم می‌کردند و با جامه میان آنان تقسیم کردند، تا خداوند متعال این گرفتاری را مرتفع فرمود.

واقدی از عبدالله بن عون مالکی، از پدرش، از جدش نقل می‌کند: «عمر برای عمرو عاص نامه نوشت و دستور داد از راه خشکی و دریا گندم بفرستد و او چنان کرد. همچنین برای معاویه هم نوشت که همین که این نامه به تو رسید هر نوع خوراکی که بتوانی و برای مردم این منطقه لازم است بفرست که اگر خداوند رحم نکند این مردم هلاکت می‌شوند. همچنین برای سعد بن ابی وقاص هم نوشت و او هم فرستاد. گوید، عمر برای مردم ترید فراهم می‌کرد نان و روغن و همواره در دیگها آماده بود هرچند روز هم یکبار شتران پروار می‌کشت و بر آن ترید گوشت هم می‌افزود؛ عمر هم همراه مردم و از همان خوراکی که آنان می‌خوردند، می‌خورد.

واقدی از عبدالله بن زید بن اسلم، از پدرش، از جدش نقل می‌کند: «عمر بن خطاب

سال رماده همه روز روزه می گرفت و هنگام شب برای او نانی می آوردند که کمی روغن بر آن مالیده بودند تا آنکه روزی چند پرواز کشته بودند و به مردم داده بودند و ظرفی هم برای عمر آوردند که از بهترین جای شتران برگزیده بودند و چون دیگ را برای عمر آوردند در آن از کوهان و جگر انباشته بود، پرسید این دیگ از کجا رسیده؟ گفتند: ای امیر مؤمنان از شتران پرواری است که امروز کشته ایم. گفت: به به چه فرمانروای بدی هستم در صورتی که بهتر قسمت آن را من بخورم و دیگر قسمتها را به مردم بدهند، نه این دیگچه را بردارید و غذای دیگری بیاورید و برای او نان و زیتون آوردند، عمر به دست خویش نان را قطعه قطعه و تریدی فراهم می کرد، بعد هم به حاجب خود یزفاه گفت: این دیگچه را بردار و برای فلان خانواده در نَمُغ^۱ بپز که سه روز است از آنان خبر ندارم و خیال می کنم سخت نیازمندند و این غذا را مقابل ایشان بگذار.

واقعی از عبدالله بن نافع، از پدرش، از ابن عمر نقل می کند: * عمر بن خطاب در سال رماده کاری کرد که قبلاً آن را انجام نمی داد و آن کار چنین بود که چون نماز عشا را می گزارد از مسجد به خانه اش برمی گشت و تا آخر شب شخصاً نماز می گزارد. آن گاه بیرون می آمد و در محله های مدینه می گشت. گوید: شبی به هنگام سحر شنیدم می گفت خدایا نابودی امت محمد (ص) را در دست من قرار مده (به روزگار من آنان را تباہ مکن).

واقعی از عبدالله بن یزید هذلی، از سائب بن یزید نقل می کند: * در قحط سال رماده عمر بر مرکبی سوار شد و چون مرکب پشکل انداخت در پشکل جو دید، گفت: مسلمانان از لاغری می میرند و این جانور جو می خورد؟ نه به خدا سوگند بر چنین مرکبی سوار نمی شوم تا مردم در وسعت و فراخی قرار گیرند.

واقعی و اسماعیل بن ابی اویس و سلیمان بن حرب هر سه از محمد بن یحیی بن حیان نقل می کنند که می گفته است: * در قحط سال رماده برای عمر بن خطاب نان و ظرفی با دنبه پخته آوردند. مردی صحرائین را هم خواست که با او غذا بخورد و آن صحرائین در هر لقمه مقداری از دنبه های کنار بشقاب را برمی داشت. عمر به او گفت: مثل اینکه مدتهاست چربی و دنبه نخورده ای؟ گفت: آری از مدتها پیش تا امروز نه گوشت چرب و نه روغن خورده ام و ندیده ام که کسی بخورد. عمر سوگند خورد که از آن پس تا رفع گرفتاری از

۱. نَمُغ، نام مزرعه عمر بن خطاب نزدیک مدینه است. - م.

مردم نشود گوشت و چربی و روغن نخورد.

واقعی از معمر، از این طایفه نقل می‌کند: «عمر نه روغن و نه گوشت چرب خورد تا گرفتاری مردم برطرف شد.

عبدالله بن نمیر از عبیدالله، از ثابت بُنابی، از انس بن مالک نقل می‌کند: «در قحط سال رماده عمر گاهی نان و روغن زیتون می‌خورد و خوردن گوشت و چربی را بر خود حرام کرده بود شکمش صدا می‌کرد و او با انگشت خود به آن می‌زد و می‌گفت: هر چه می‌خواهی صدا کن، چیز دیگری برای تو نخواهد بود تا مردم از این گرفتاری بیرون آیند. سعد بن منصور هم از عبدالرحمن بن ابوبکر نقل می‌کند: «عمر بن خطاب به شکم خود می‌گفته است تا هنگامی که چربی و گوشت گران است ناچار باید از همین روغن زیتون بخوری.

بزید بن هارون از محمد بن مطرف، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «در سال رماده گوشت و روغن بسیار گران شد. نخست عمر می‌خورد و چون کم شد گفت: دیگر نخواهم خورد تا هنگامی که مردم بتوانند بخورند و روغن زیتون می‌خورد. اسلم می‌گوید، عمر می‌گفت: برای اینکه گرمی و حرارت آن کم شود آن را بیز و من زیتون را برای او می‌پختم و می‌خورد و شکمش صدا می‌کرد و می‌گفت: صدا کن. نه، به خدا سوگند گوشت و چربی دیگری تا مردم نخورند نخواهی خورد.

فضل بن دکین از عمر بن عبدالرحمن بن أسید بن عبدالرحمن بن زید بن عمر بن خطاب، از زید بن اسلم، از پدرش، از اسلم نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در قحط سال رماده گوشت را بر خود حرام کرد و گفت: نخواهم خورد تا هنگامی که مردم بتوانند از آن بخورند. گوید، عبیدالله بن عمر بزغاله‌ای داشت که آن را در تنور نهاد و کباب کرد و بوی آن را عمر فهمید و گفت خیال نمی‌کنم کسی از خانواده من جرأت انجام دادن این کار را داشته باشد و عمر همراه ننی چند از اصحابش بوده است. گوید، به من (اسلم) گفت: برو بنگر که این بو از کجاست، و چون آن را در تنور یافتیم، عبیدالله گفت: خداوند رازهایت را آشکار نسازد، راز مرا آشکار مساز. عمر هم می‌دانست که من هرگز به او دروغ نمی‌گویم، ناچار عبیدالله آن را بیرون آورد و مقابل پدر نهاد و از او پوزش خواست و گفت بدون اطلاع او صورت گرفته است، و این بزغاله از پسر من بود و در عین حال بسیار هوس و اشتیاقی گوشت داشتیم.

واقدی از أسامة بن زید، از نافع آزاد کرده زُبیر، از ابوهریره نقل می‌کند که می‌گفته است: «خداوند پسر حتمه (عمر بن خطاب) را رحمت کناد در فحط سال رماده او را دیدم که دو جوال آرد و کوزه روغنی در دست و بر پشت دارد و با اسلم به نوبت آن را حمل می‌کند و چون مرا دید گفت: ای ابوهریره از کجا می‌آیی؟ گفتم: از همین نزدیکی. ابوهریره می‌گوید: من هم راه افتادم و به نوبت گاهی جوالها را بر دوش می‌گرفتم تا به منطقه صرار رسیدیم و به گروهی که نزدیک بیست خانواده و از قبیله محارب بودند برخوردیم. عمر گفت: چه چیزی شما را به این جا آورده است؟ گفتند: در ماندگی. ابوهریره می‌گوید: پوست جانوران مرده و استخوانها را که برداشته بودند بپزند و بخورند دیدیم. ناگاه دیدم عمر ردایش را کنار گذاشت و ازارش را محکم بر کمر بست و شروع به پختن نان کرد تا همه خوردند و سیر شدند و اسلم را به مدینه فرستاد تا چند شتر آورد آنها را سوار کرد و در جبانه منزل داد و به آنان پوشاک هم داد و پیش ایشان و دیگران رفت و آمد می‌کرد تا آنکه خداوند این گرفتاری را مرتفع فرمود.

واقدی از حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «در فحط سال رماده عمر را دیدم که از کنار زنی عبور کرد که مشغول بر هم زدن آش یا حلوانی بود. عمر گفت: چنین بر هم نمی‌زنند و کفگیر را گرفت و گفت این چنین و به او نشان داد. واقدی از موسی بن یعقوب، از عمداش، از هشام بن خالد نقل می‌کند که می‌گفته است: «شنیدم عمر بن خطاب به زنها می‌گفت: تا آب کاملاً گرم نشده است آرد بر آن نریزد بعد هم اندک اندک آرد بریزد و با کفگیر خوب هم بزنید که سفت نشود و خوب بپزد.

واقدی از عبدالله بن یزید، از عباس بن خلیفه نقل می‌کند که می‌گفته است: «در فحط سال رماده عمر را دیدم که رنگ چهره‌اش کاملاً سیاه شده است و حال آنکه قبلاً نسبتاً سپید پوست بود. گفتم: چرا چنین شده است؟ گفتند: عمر مرد عربی است که قبلاً شیر و گوشت و روغن فراوان می‌خورد و چون مردم در تنگدستی قرار گرفتند استفاده از شیر و گوشت را بر خود حرام کرد و فقط روغن زیتون خورد که موجب تغییر رنگ چهره‌اش شد و گرسنه می‌شد و بیشتر از همان می‌خورد.

واقدی از اسلم نقل می‌کند که می‌گفته است: «با خود می‌گفتیم اگر خداوند متعال این فحط سال را مرتفع نکند عمر از شدت اندوه بر کار مسلمانان خواهد مرد.

واقدی از صفیه دختر ابو عبید نقل می‌کند که می‌گفته است: «برخی از همسران عمر

برایم گفتند که عمر در قحط سال رماده تا هنگامی که گرفتاری مردم مرتفع نشده بود با هیچ زنی هم‌بستر نگردید.

واقدی از یزید بن فراس دیلی، از پدرش نقل می‌کند: * عمر بن خطاب همه‌روزه برای سفره خود بیست شتر از شتران پرواری که عمرو عاص از مصر فرستاده بود می‌کشت، [یعنی برای پذیرایی از عموم مردم مستمند].

واقدی از جحاف بن عبدالرحمن، از عیسی بن عبدالله بن مالک دار، از مالک نقل می‌کند: * چون در قحط سال رماده عمر برای عمرو عاص نوشت که از راه خشکی و دریا گندم و خوراکی بفرستد، از راه دریا بیست کشتی را روانه کرد که آرد و روغن بردند و هزار شتر هم که فقط آرد و گندم بود از راه خشکی روانه کرد. معاویه هم سه هزار شتر که آرد حمل می‌کردند روانه کرد، همچنین سه هزار عبای شامی فرستاد. عمرو عاص هم پنج هزار عبا فرستاد. فرماندار کوفه هم دو هزار شتر که آرد حمل می‌کردند فرستاد.

واقدی از همین راوی، از عیسی بن معمر نقل می‌کند: * عمر بن خطاب در قحط سال رماده به دست کودکی از فرزندان خود هندوانه کوچکی دید. گفت: به به آفرین به پسر امیرالمؤمنین که می‌خورد در حالی که امت محمد (ص) لاغر و گرسنه‌اند، کودک گریخت و گریست و عمر هم پس از اینکه دانست که آن را با پرداخت یک مشت هته خریده است سکوت کرد.

واقدی از محمد بن حجازی، از قول پیرزنی از قبیله جهینه که در کودکی خود عمر را درک کرده بود، از قول پدرش نقل می‌کند: * عمر بن خطاب می‌گفته است تا آن جا که بتوانم مردم را اطعام می‌کنیم و اگر نتوانستیم و نایاب شد به شمار افراد خانواده‌هایی که ثروت داشته باشند از مستمندان را به آنان می‌سپاریم تا خداوند متعال باران و نعمت فرستد. محمد بن عبید هم از این عمر، از عمر نقل می‌کند که می‌گفته است: * اگر مالی پیدا نکنیم که مردم را در گشایش و فراخی بگذارد به تعداد افراد خانواده‌ها از مستمندان را به آنان می‌سپارم که نیمی از مصرف خوراکیهای خود را در اختیار آنان بگذارند تا این گرفتاری رفع شود و ثروتمندان هم از اینکه نیمی از مصرف غذای خود را بدهند هلاک نخواهند شد.

واقدی از قول عبدالله بن جعفر رفی، از ام بکر دختر مسور بن مخرمه، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * پس از رفع قحطی در سال رماده از عمر شنیدم می‌گفت: اگر

خداوند متعال این گرفتاری را رفع نمی فرمود همراه هر خانواده به شمار افرادشان از مستمندان می سپردم.

واقعی از هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می کند: «در قحط سال رماده اعراب از همه سو به مدینه رو می آورند و عمر بن خطاب هم به مردانی دستور داده بود که مواظب باشند و بر کار آنان قیام کنند و خوراک و خورش ایشان را برسانند، یزید خواهرزاده نمر، مسور بن مخرمه، عبدالرحمن بن عبدالقاری و عبدالله بن عتبه بن مسعود عهده دار آن کار بودند و هریک ناحیه ای از مدینه را اداره می کردند و شامگاه پیش عمر می آمدند و گزارش کارهای خود را می دادند، اعراب صحراها از رأس الثنبه تا راتج و از محله بنی حارثه تا محله بنی عبدالاشهل و از بقیع تا بنی قریظه فرود آمده بودند و برخی از ایشان هم در محله بنی سلمه فرود آمده بودند و به راستی مدینه را احاطه کرده بودند، گوید، شبی از عمر شنیدم که می گفت: افرادی را که این جا غذای شب خود را خوردند بشمرید، شمردند و هفت هزار مرد بودند. عمر گفت: زنها و کودکان و بیماران را هم که حضور پیدا نکرده اند بشمرید که چهل هزارتن بودند. چند شب دیگر که گذشت مردم بیشتر شدند دوباره سرشماری کردند و معلوم شد کسانی که پیش عمر شام خورده اند ده هزار تن و دیگران پنجاه هزارتن هستند، ولی چیزی نگذشت که خداوند در رحمتش راگشود و چون باران فراوان بارید، عمر را دیدم که هریک از آن چهار نفر را به ناحیه ای از مدینه گماشته تا آنها را از مدینه بیرون کنند و به آنان زاد و توشه می دادند. عمر را هم دیدم که شخصاً آنان را بیرون می کرد، اسلم می گوید: میان آنها مرگ افتاد و شاید دوسوم آنها مردند. معمولاً کارگزاران عمر از سحرگاه دیگها را بار می گذاشتند و آتش و نوعی شوربا برای بیماران تهیه می کردند، همچنین صبر دستور داده بود که روغن زیتون را در دیگهای بزرگ حرارت می دادند تا گرما و حالت تبزایی آن از بین برود آن گاه بانان به صورت خورش مصرف می شد و عمر در تمام مدت قحط سال رماده در خانه هیچ یک از پسران و همسران خود هیچ چیز نخورد و غذای او فقط همان شامی بود که با مردم می خورد، تا آنکه خداوند متعال با فرستادن باران جان تازه ای به مردم اعطا فرمود و گرفتاری برطرف شد.

واقعی از عثمان بن عبدالله بن زیاد، از عمران بن بشیر، از مالک بن اوس بن حدشان، از بنی نصر نقل می کند: «چون قحط سال رماده پیش آمد صد خانواده از اقوام من نزد عمر آمدند و در منطقه جَبَّانَه فرود آمدند، عمر هم معمولاً هرکس را که نزد او می آمد همان جا

خوراک می داد و اگر نمی آمد معمولاً آرد و خرما و خورشی برای آنان می فرستاد. برای قوم من هم آنچه لازم بود ماه به ماه می فرستاد و از بیماران هم مواظبت می کرد و کفن مردگان را هم می داد و از هنگامی که شروع به خوردن کنجاله کنجد و زیتون کردند، مرگ در آنها افتاد و عمر شخصاً می آمد و بر جنازه آنان نماز می گزارد و بک بار دیدم که برده جنازه با هم نماز گزارد، و چون باران بارید و قحطی تمام شد عمر به آنان گفت از شهر برگردید و متیم روستا و صحرا باشید و برای درماندگان و ناتوانان ایشان مرکوب هم فراهم ساخت تا آنان به سرزمینهای خود بروند.

اسحاق بن یوسف ازرق و فضل بن دکین هر دو از زکریاء بن ابی زائده، از شعبی، از عبدالله بن عمر نقل می کنند که می گفته است: عمر بن خطاب را دیدم دهانش را تکان می دهد، مضمضه می کند. گفتم: چه شده است. گفت: ملخ بریان می خواهم.

محمد بن عبیدالله از عبیدالله بن عمر، از نافع، از ابن عمر نقل می کند که می گفته است: پیش عمر صحبت از ملخهای ناحیه ربنه شد. گفت: دوست می داشتم یکی دو سبد از آن می داشتیم و می خوردیم.

محمد بن عبدالله اسدی از یونس بن ابواسحاق، از ابی الشعشاء، از ابن عمر نقل می کند: شنیدم عمر روی منبر می گفت: دوست می داشتم یکی دو سبد ملخ می داشتیم و از آن می خوردیم.

معن بن عیسی از مالک بن انس، از اسحاق بن عبدالله بن ابوطححه، از انس بن مالک روایت می کند که می گفته است: هنگامی که عمر امیر مؤمنان بود خود دیدم که برای او یک صاع خرما ریختند و او آنها را با بیخ آن خورد، عفان بن مسلم هم همین روایت را از انس نقل می کند.

فضل بن دکین از سفیان بن عیینه، از عاصم بن عبیدالله بن عاصم نقل می کند: عمر دستهای خود را با پای پوش خود پاک می کرد و می گفت: دستمال خاندان عمر پای پوش ایشان است.

سعید بن منصور از عبدالعزیز بن محمد، از محمد بن یوسف، از سائب بن یزید نقل می کند که می گفته است: چه بسا که نزد عمر بن خطاب شام می خوردیم و معمولاً نان و گوشت می خورد و دستهایش را با پای پوش خود پاک می کرد و می گفت: این دستمال عمر و خاندان اوست.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه و وهیب بن خالد، از حُمَید، از انس بن مالک نقل می‌کنند که: «دوست‌داشتنی‌ترین خوراکی در نظر عمر کنگاله کسجد و زیتون و بهترین آشامیدنی در نظرش نیند^۱ بوده است.

عفان بن مسلم و مسلم بن ابراهیم هر دو از جعفر بن سلیمان، از مالک بن دینار، از حسن بصری نقل می‌کنند: «عمر تا هنگامی که کشته شد فقط از روغن معمولی با پیه و گاهی از روغنهای معطر برای چرب کردن موهای سر خود استفاده می‌کرد.

سعید بن محمد ثقفی از احوص بن حکیم، از پدرش روایت می‌کند: «برای عمر گوشت آمیخته با روغن آوردند؛ از خوردن آن خودداری کرد و گفت: این دو خورش است.

ولید بن اَعَزْ مکی از عبدالحمید بن سلیمان، از ابوحازم نقل می‌کند: «عمر به خانه دختر خود حفصه آمد. برای او آبگوشت سردی با نان آوردند و بر آن روغن زیتون ریخته بودند. گفت: دو خورش در یک ظرف. هرگز تا هنگامی که خدای خود را ملاقات کنم نخواهم خورد.

یزید بن هارون از هشام، از حسن بصری نقل می‌کند: «عمر پیش مردی آمد و از او آب خواست آن مرد آب آمیخته با عسل برای او آورد. گفت: این چیست؟ گفت: عسل است، عمر گفت: به خدا قسم نباید روز رستاخیز در مورد آشامیدن چنین شربتهایی حساب پس بدهم.

ابومعاویه ضریر و عبدالله بن نمیر هر دو از اعمش، از شقیق، از یسار بن نمیر نقل می‌کنند که می‌گفته است: «به خدا سوگند هیچ‌گاه برای عمر آرد را نیبختم و الکت نکردم مگر اینکه خلاف دستور او رفتار کنم.

واقدی از معمر بن راشد، از زهری، از سائب بن یزید، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «در دل شب در قحطی رماده عمر بن خطاب را دیدم در مسجد پیامبر (ص) نماز می‌گزارد و دعا می‌کرد و مکرر می‌گفت: خدایا ما را با قحطی نابود مگردان و این بلا و سختی را از ما بردار.

واقدی از یزید بن فراس دیلی، از سائب بن یزید نقل می‌کند که می‌گفته است: «در

۱. نیند، به معنی آب گرم و انگور حوئیده و به اصطلاح می‌بخنه است و طعم آن مکرر و مست‌کننده بوده است، و بسیاری از علمای اهل سنت آن را خمر می‌دانند. — م.

فقط سال رماده بر تن عمر ازاری دیدم که شانزده وصله بر آن دوخته شده بود و ردایش هم پنج ذراع و یک و جب بود و می گفت: پروردگارا هلاک شدگان امت محمد (ص) را به حساب من مگذار.

واقدی از عبدالله بن یزید، از عبدالله بن ساعده نقل می کند: * در فقط سال رماده عمر به هنگام نماز مغرب بانگ برمی داشت که ای مردم از پروردگار خود طلب آمرزش و به سوی او توبه کنید و از فضل او بخواهید که بر شما باران رحمت فرو فرستد نه باران عذاب و همواره تا هنگامی که خداوند گشایش آورد همین سخن را می گفت.

واقدی از عبدالله بن یزید، از قول کسی که در حضور عمر بوده است نقل می کند: * عمر در فقط سال رماده می گفته است: ای مردم از خدا بخواهید که این خشکسالی را از میان ببرد و در همان حال تازیانه بر گردن داشت.

واقدی از ثوری، از مطرف، از شعبی نقل می کند: * عمر برای طلب باران بیرون آمد، روی منبر ایستاد و این آیات را خواند: «از خدای خود طلب آمرزش کنید که او بسیار آمرزنده است.»^۱ و «از خدای خود طلب آمرزش و به سوی او توبه کنید.»^۲ و سپس از منبر فرود آمد، گفتند: ای امیر مؤمنان چه چیز تو را از طلب باران بازداشت؟ گفت: سوگند به همه منازل آسمانی که باران از آن فرو می ریزد طلب باران کردم.

واقدی از عبدالله بن عمر بن حفص، از ابو جزة سعدی، از پدرش نقل می کند که می گفته است: * عمر بن خطاب ما را به مصلی برد تا طلب باران کند و بیشتر دعای او استغفار بود آن چنان که با خود گفتم غیر از استغفار چیز دیگری نخواهد گفت، سپس نماز خواند و دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا برای ما باران فرو فرست.

واقدی از عبدالملک بن وهب، از سلیمان بن عبدالله بن عویمر اسلمی، از عبدالله بن نيار اسلمی، از پدرش نقل می کند: * چون عمر تصمیم گرفت طلب باران کند و مردم را به مصلی ببرد برای عاملان خویش نوشت که فلان روز با مردم به صحرا روند و به پیشگاه الهی زاری کنند و آنان هم از خداوند بخواهند که این خشکسالی را بردارد. گوید، در آن روز عمر بیرون آمد در حالی که قطینه و برد رسول خدا (ص) را پوشیده بود و چون به مصلی رسید، نخست برای مردم خطبه خواند و نضرع و زاری کرد مردم هم سخت دعا می کردند و

۱. از آیه ۱۰ سوره هفتاد و یکم - نوح - م.

۲. بخش از چند آیه، از جمله آیه ۵۲ سوره بارهیم - هود - م.

بیشتر دعای عمر طلب آموزش بود و چون مراسم نزدیک به اتمام شد و خواست برگردد ردای خود را از این سو به آن سو پیچید و دستهای خود را برافراشت و سخت الحاح در دعا کرد و مدتی گریست آن چنان که ریش او خیس شد.

واقعی از خالد بن الیاس، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب، از پدرش نقل می‌کند: * عمر در سال رماده پیش از ایراد خطبه دو رکعت نماز با مردم گزارد و هفتاد و پنج تکبیر گفت.

واقعی از عبدالله جعفر رقی، از ابن ابی عون نقل می‌کند: * در سال رماده عمر بن خطاب به عباس بن عبدالمطلب گفت: در کدام یک از برجها هستیم؟ گفت: عوّاء،^۱ پرسید چند روز از آن باقی مانده است؟ گفت: هشت روز. عمر گفت: شاید خداوند در آن خیر قرار دهد و به عباس گفت: فردا صبح زود به خواست خداوند به نماز و دعای باران می‌رویم، گوید و چون عمر در دعا کردن پافشاری کرد دست عباس را گرفت و برافراشت و گفت: پروردگارا ما عموی پیامبرت را شفیع قرار می‌دهیم که این خشکالی را از ما برداری و ما را با باران سیراب فرمایی. گوید، هنوز از جای خود حرکت نکرده بودند که باران شروع به بارش کرد و آسمان چند روز پیاپی بارید. گوید، چون باران بارید و زمین اندکی سرسبز و خرم شد، عمر اعرابی را که به مدینه آمده بودند بیرون کرد و گفت: به سرزمینهای خود بروید. واقعی از أسامة بن زید، از میمون بن میسرّة، از سائب بن یزید نقل می‌کند که می‌گفته است: * بامدادی در سال رماده عمر را دیدم که سخت در حال تضرع و زاری بود و بردی برتن داشت که به زانوانش نمی‌رسید، صدای خود را به استغفار بلند کرد و از چشمان او بر گونه‌هایش اشک فرو می‌ریخت. عباس بن عبدالمطلب هم در طرف راست او ایستاده بود، روی به قبله و دستهای خود را به آسمان برافراشته بود و به پیشگاه الهی زاری می‌کرد. گوید، عمر دعا کرد، مردم هم همراه او دعا کردند، آن‌گاه دست عباس را گرفت و گفت: پروردگارا ما عموی پیامبرت را به حضور تو شفیع قرار می‌دهیم، عباس هم همچنان کنار عمر ایستاده بود و سر به زیر افکنده و دعا می‌کرد و از چشمانش اشک فرو می‌ریخت.^۲

واقعی از عبدالله بن محمد بن عمر بن حاطب، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب، از

۱. برای اطلاع بیشتر از کواکب عوّاء، رک: عبدالرحمن صوفی، مورد الکواکب، ترجمة آن به لقم خواجه نصیرالدین طوسی چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۱، ص ۵۱-۴۷-م.

۲. این توحه به عباس و بی‌توجهی به اهل بیت راستین حضرت ختمی مرتبت شگفت‌انگیز است. -م.

پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر را دیدم که دست عباس را گرفت و او را بلند کرد و گفت: خدایا ما عموی پیامبر را در پیشگاه تو شفیع فرار می‌دهیم.

واقدی از نافع بن ثابت، از ابوالاسود، از سلیمان بن یسار نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در قحط سال رماده خطبه خواند و گفت: ای مردم از امور نفسانی خود و چیزهایی که از دیگران پوشیده است از خداوند بترسید که من به شما و شما به من گرفتار شده‌ایم و نمی‌دانم آیا خشم الهی مخصوص من است یا مخصوص شما یا آنکه برای همه، به هر حال بیایید خدا را بخوانیم تا دل‌های ما را اصلاح کند و بر ما رحم فرماید و این خشکسالی را از ما بردارد. گوید، در آن روز عمر دستهای خود را به آسمان برافراشته بود و دعا می‌کرد و مردم هم دعا می‌کردند و او و مردم مدتی گریستند و سپس از منبر فرود آمد.

واقدی از هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «شنیدم عمر می‌گفت: ای مردم می‌ترسم خشم خداوند برای همه ما باشد، خدای خود را فراخوانید و بوزش بخواهید و به سوی او بازگردید و خیر و نیکوکاری کنید.

واقدی از همین سلسله روایت نقل می‌کند که اسلم می‌گفته است: «در قحط سال رماده هیچ ابری در آسمان نمی‌دیدیم و چون عمر با مردم دعا و نماز باران گزارد چند روزی گذشت، سپس پاره‌های ابر را در آسمان دیدیم و عمر هرگاه از خانه بیرون می‌آمد یا به خانه می‌رفت، تکبیر می‌گفت و مردم هم تکبیر می‌گفتند، تا آنکه ابری سیاه از دریا برخاست و باران فرو بارید و به فرمان خدا تازگی و سرسبزی فرارسید.

واقدی از عبدالله بن محمد بن عمر، از ابووجزه سعدی، از پدرش نقل می‌کند: «اعراب می‌دانستند عمر کدام روز طلب باران خواهد کرد. گروهی اندک باقی مانده بودند و آنان هم همچون کرکسهای لاغر از لانه‌های خود بیرون آمدند و به پیشگاه الهی تضرع و زاری کردند.

واقدی از سعید بن عطاء بن ابی مروان، از پدرش، از جدش نقل می‌کند که می‌گفته است: «در قحط سال رماده همین‌که باران آمد عمر را دیدم که اعراب را از مدینه بیرون می‌کرد و به آنان می‌گفت: بروید بروید و به سرزمینهای خود ملحق شوید.

واقدی از خالد بن الیاس، از یحیی بن عبدالرحمن بن حاطب نقل می‌کند: «عمر در قحط سال رماده جمع کردن زکات را به تأخیر انداخت و کارگزاران زکات را گسیل نداشت و در سال بعد که خداوند خشکسالی را رفع فرمود، دستور داد بروند و دوبرابر زکات

بگیرند، نیمی از آن را در محل میان فقرا تقسیم کنند و نیم دیگر را بیاورند.

واقدی از طلحة بن محمد، از حوشب بن بشر فزاری نقل می‌کند که از قول پدرش می‌گفته است: «در قحط سال رماده اموال ما بهره چندانی نداشت و در عین حال نزد گروهی چیز اندکی باقی ماند و عمر در آن سال کارگزاران زکات را اعزام نداشت و سال بعد آنان را اعزام داشت که دو زکات گرفتند، یکی را تقسیم کردند و یکی را برای او بردند و زکات دو ساله تمام قبیله فزازه شصت شتر شد که سی شتر را تقسیم کردند و سی شتر را برای او بردند و عمر کارگزاران را روانه می‌کرد و دستور می‌داد آنها جایی که مردم جمع هستند بروند.

واقدی از سفیان بن عینه، از ابن ابی نجیح، از کَرْدَم نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در قحط سال رماده کارگزاران زکات را فرستاد و گفت: به هر کس که امسال فقط برایش یک گوسپند و یک چوپان باقی مانده است چیزی عطا کنید و به کسانی که برای آنان دو گوسپند و دو چوپان باقی مانده است چیزی بدهید نسبت به دسته اول مسامحه کن و نسبت به دسته دوم مسامحه مکن.»

واقدی از حکم بن صلت، از یزید بن شریک فزاری نقل می‌کند که می‌گفته است: «به روزگار خلافت عمر دام چرانی می‌کردم. گفتند: عمر چه کسی را برای گرفتن زکات می‌فرستاد؟ گفتم: مسلمة بن مخلد را پیش ما می‌فرستاد و او از ثروتمندان ما زکات را می‌گرفت و آن را به مستمندان ما می‌داد.

قبیصة بن عتبة از سفیان و عبیدالله بن موسی از اسرائیل و یحیی بن عباد و عارم بن فضل هردو از حماد بن زید، و ابوالولید هشام طیالسی از ابو عوانه، همگی از عاصم ابن ابی النجود، از زرین جیش نقل می‌کنند که می‌گفته است: «عمر بن خطاب را در مدینه دیدم که برای بررسی وضع مردم بیرون آمد، سیه چرده و بلند قامت و جلو سرش بدون مو بود و با هر دو دست کار می‌کرد، جامه‌ای قطری بر تن داشت و پیاده حرکت می‌کرد و مشرف بر مردم بود چنانکه گویی سوار بر مرکوبی است، و او می‌گفت: ای مردم به راستی به سوی خدا هجرت کنید و تظاهر به هجرت نکنید، و پرهیز کنید از اینکه حتی خرگوشی را با چوبدستی خود بزنید یا بر آن سنگ پیرانید تا چه رسد که اعتقاد به کشتن و خوردن آن داشته باشید که در آن صورت برای شما حلال نیست، بلکه صید خرگوش با تیر و تیزه و کارد برای شما

حلال است.^۱

یحیی بن عباد از حماد بن زید نقل می‌کند: «از عاصم پرسیدند منظور از گفتار عمر که گفته است هجرت کنید و تظاهر به هجرت مکنید چیست؟ گفت: یعنی به راستی مهاجر باشید نه اینکه خود را مهاجر نشان دهید در صورتی که از لحاظ معنی مهاجر نباشید. واقدی می‌گوید: حدیث فوق در نظر ما شناخته شده و معروف نیست زیرا عمر سیه‌چرده نبوده است مگر اینکه بگوییم راوی این حدیث برای نخستین بار او را در آن سال دیده باشد و البته خوردن زیتون و کنجد رنگ او را تا حدودی تغییر داده بوده است.

واقدی از عمر بن عمران، از عاصم بن عبیدالله، از عبدالله بن عامر بن ربیعہ نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر را دیدم سپید پوست بود و به شدت سپید، کمی هم رگه‌های سرخ در چهره‌اش دیده می‌شد، جلو سرش بی‌مو و بلند قامت بود.

واقدی از شعیب بن طلحه، از پدرش، از قاسم بن محمد نقل می‌کند که می‌گفته است: «از این عمر شنیدم پدر خود را چنین وصف می‌کرد، موهای سپید چهره آمیخته با سرخی، بلند قامت و جلو سرش بدون مو و دارای موهای سپید بود.

واقدی از موسی بن عمران، از عاصم بن عبیدالله، از سالم نقل می‌کند که می‌گفته است: «از پدرم شنیدم که می‌گفت: سیه‌چردگی ما از داییه‌های من به ما رسیده است و مادر عبدالله بن عمر زینب دختر مظعون بن حبیب بن وهب بن حذافة است، همچنین شهوت جنسی ما از داییه‌های ماست که این دو خصلت در پدرم نبود، خدایش رحمت کند. پدرم سپید چهره بود و با زنها فقط برای فرزنددار شدن ازدواج می‌کرد نه برای اطفای شهوت.

واقدی از حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند: «عمر را با هر گروهی دیدم از آنان بلندتر و کشیده قامت‌تر بود.

واقدی از ابن جریج، از عمرو بن دینار، از عبید بن عمیر نقل می‌کند: «عمر از همه مردم بلندقدتر بود.

ابو حذیفه موسی بن مسعود از عکرمه بن عمار، از ایاس بن سلمه بن اکوع، از پدرش نقل می‌کند: «عمر مرد چپ‌دستی بود [یا با هر دو دست کار می‌کرد].

سلیمان بن حرب از ابو هلال نقل می‌کند که می‌گفته است از ابوالتیاح شنیدم که در

۱. گرچه ملاحظه می‌کنید که واقدی می‌گوید حدیث معروفی نیست ولی ظاهراً مقصود عمر را مسایب مردم در ساله شکار است. م.

حضور حسن بصری نقل می‌کرد که: «مردی چوپانی را دید و به او گفت: آیا فهمیدی که این مرد درشت‌خوی چپ دست (عمر) مسلمان شد؟ گفت: همان کسی که در بازار عکاظ کشتی می‌گرفت؟ گفت: آری. گفت: به خدا سوگند ممکن است خیر فراوان به ایشان برساند یا شر فراوان.

سلبمان طیالسی از شعبه، از سماک بن حرب، از بشر بن قحیف نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر را دیدم مرد تنومندی بود. از همین راوی از هلال نقل شده که می‌گفته است: «عمر را مرد تنومندی دیدم گویی از مردان بنی سدوس بود.

عثمان بن عمر از شعبه، از سماک، از قول مردی از قوم خود به نام هلال بن عبدالله نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر به سرعت راه می‌رفت و سیه‌چرده بود گویی از مردان خاندان سدوس بود و در پاهای او گشادگی بود [چون بلندقد بوده فاصله گامهایش هم بلند بوده است].

عبدالوهاب بن عطاء عجلی از ابن جریج، از عثمان بن ابی‌سلبمان، از نافع بن جبیر بن مطعم نقل می‌کند: «موهای جلو سر عمر ریخت و به شدت اصلع شد. واقدی از مالک بن انس، از زید بن اسلم، از اسلم نقل می‌کند که می‌گفته است: «چون عمر خشمگین می‌شد سیل خود را می‌گرفت و به دهان خود می‌برد و در آن می‌دمید.

معن بن عیسی با همین اسناد از زبیر نقل می‌کند: «مردی صحرائین نزد عمر آمد و گفت: ای امیرمؤمنان ما درباره زمینهای خود در جاهلیت جنگ کردیم و بر روی همان زمینها مسلمان شدیم، آن‌گاه باید همین زمینها برای ما فرق شود؟ عمر شروع به تاباندن سیل خود و دمیدن در آن کرد.

یعلی بن عبید از سفیان، و عبدالله بن موسی، از اسرائیل و هردو از ابواسحاق نقل می‌کنند که می‌گفته است: «عمر سوار اسبی شد و جامه‌اش کنار رفت و مردم نجران که حضور داشتند در ران او خال سیاهی دیدند و گفتند: این همان کسی است که در کتابهای خود دیده‌ایم ما را از سرزمینهای خودمان بیرون خواهید کرد.

یحیی بن سعید اموی از اعمش، از عدی بن ثابت انصاری، از ابومعمود انصاری نقل می‌کند که می‌گفته است: «کنار انجمن خود نشسته بودیم مردی در حالی که سوار بر اسب بود به ناخت و تاز آمد چنانکه نزدیک بود ما را زیر دست و پای اسب خود بیندازد. گوید.

تند برخاستیم و دیدیم عمر بن خطاب است، گفتیم: چه خبر است و آیا پس از تو نفر بعدی مسابقه کیست؟ گفت: تعجب کردید در خودم احساس نشاطی کردم اسبی برداشتم و اسب دوانی کردم.

یزید بن هارون و محمد بن عبدالله انصاری هر دو از حُمَید طویل، از انس بن مالک نقل می‌کنند: «عمر موهای خود را با خضاب حنا رنگ می‌کرد.

عبدالله بن نمیر از عبیدالله بن عمر هم همین روایت را نقل می‌کند که: «عمر موهای سرش را هم حنا می‌بسته است.

واقدی هم از خالد بن ابوبکر نقل می‌کند: «عمر ریش خود را زرد می‌کرد و موهای سرش را حنا می‌بست.

معن بن عیسی با اسناد خود، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر را هنگامی که امیر مؤمنان بود دیدم که بر ردای او میان دو شانه‌اش سه رقعۀ و وصله دوخته شده بود که برخی را بر برخی دیگر دوخته و نهاده بودند.

خالد بن مخلد هم با اسناد خود، از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر بن خطاب را به هنگامی که خلیفه بود در رمی جمره دیدم ازاری بر تن داشت که با پوست آن را وصله کرده بودند.

شبابه بن سوار از سلیمان بن مغیره، از ثابت بنانی، از انس بن مالک نقل می‌کند: «میان دو شانهٔ جامه عمر سه رقعۀ و وصله بود.

عنان بن مسلم هم از انس نقل می‌کند که می‌گفته است: «میان دو شانه پیراهن عمر چهار رقعۀ بود.

سلیمان بن حرب هم از انس نقل می‌کند که می‌گفته است: «نزد عمر نشسته بودیم پیراهنی بر تن داشت که بر پشت آن چهار رقعۀ بود و این آیه را خواند: «وفاکبه و آباء»^۱ و گفت: معنی آب چیست؟ سپس گفت: این نوعی تکلف است به نوحه زبانی می‌رساند که ندانی آب چیست.

محمد بن عبدالله اسدی از سفیان ثوری، از سعید جریری، از ابو عثمان، از قول کسی که عمر را در حال رمی جمرات دیده است نقل می‌کند: «بر تن او ازاری قطری بود که با

قطعه چرمی وصله زده بودند. اسباط بن محمد هم روایت می‌کند که به هنگام خلافت، عمر را دیدند در آزاری نماز می‌گزارد که با قطعه پوستی وصله شده بود.

عالم بن فضل هم از انس روایت می‌کند که می‌گفته است: «پیراهن عمر را دیدم که در شانهاش چند وصله بود.

عفان بن مسلم از ابو عثمان نهدی نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر بن خطاب را دیدم بر کعبه طواف می‌کرد آزاری بر تن داشت که بر آن دوازده وصله زده بودند یکی از آنها با چرم سرخ بود.

هشام طیالسی هم از عبید بن عمیر نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر را در حال رمی جمرات دیدم که آزاری بر تن داشت و نشیمنگاه آن آزار مرقع و وصله‌دار بود.

عمر بن حفص هم از حسن بصری نقل می‌کند: «به هنگام خلافت بر آزار عمر دوازده رقعہ دوخته شده بود که برخی از آنها چرمی بود.

وکیع بن جراح از عمرو بن میمون نقل می‌کند که می‌گفته است: «روزی که عمر بن خطاب ضربت خورد آزاری زرد رنگ بر تن او دیدم.

سفیان بن عیینه از اسماعیل بن ابی خالد، از ابوشهب نقل می‌کند: «پیامبر (ص) بر تن عمر پیراهنی دید فرمود: این پیراهن نو است یا پوشیده؟ گفت: کهنه و پوشیده است. فرمود: جامه نو بپوش و پسندیده زندگی کن و سعی کن شهید بمیری که در آن صورت خداوند برای تو در این جهان و آن جهان چشم روشنی فراهم خواهد فرمود.

عبدالله بن ادریس هم از ابوشهب، از قول مردی از قبیله مزینه هم چنین روایتی آورده است. وکیع بن جراح از عمرو بن میمون روایت می‌کند که می‌گفته است: «عمر در حالی که گلیم بر تن داشت در نماز بر ما امامت کرد.

محمد بن عبید از اعمش، از ابراهیم تیمی، از عمرو بن میمون نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر را دیدم که در لحظه ضربت خوردن ملحفه زرد رنگی بر تن داشت و همان را در محل زخم او نهاده بودند، واومی گفت: مشیت و فرمان خداوند سرنوشت حتمی و قطعی است.

مسلم بن ابراهیم از سلام بن مسکین، از عبدالعزیز بن ابی جمیله انصاری نقل می‌کند: «روز جمعه‌ای عمر بن خطاب تأخیر کرد همین که آمد و بر منبر رفت از مردم پوزش خواست و گفت: این پیراهن من مرا معطل کرد و پیراهن دیگری نداشتم. گوید، معمولاً برای عمر پیراهنهای کثانی دوخته می‌شد و بلندی آستین آن از کف دستش بیشتر نبود.

عالم بن فضل هم از حماد بن زید، از بدیل بن میسره نقل می‌کند: «روز جمعه‌ای عمر بن خطاب تأخیر کرد و بر تن او پیراهنی کتانی بود و شروع به پوزش خواهی از مردم کرد و گفت: این پیراهن مرا معطل کرد و چون آستینهای آن را می‌کشید خوب بود و چون رها می‌کرد به کنار انگشتانش بر می‌گشت.

ابو غسان مالک بن اسماعیل نهدی از عمر بن زیاد هلالی، از قول یتاق بن سلمان که دهقانی از دهقانهای دهکده‌یی است نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر بن خطاب از کنار من گذشت و پیراهنش را پیش من انداخت و گفت: این را با ایشان بشوی، دهقان می‌گوید: در خانه پارچه‌های قطری داشتم و دو پیراهن بیرون آوردم و نزد عمر بردم و گفتم: این را بپوش که زیباتر و ملایمتر است. گفت: آیا از مال خودت است؟ گفتم: از مال خالص خود من است. گفت: چیزی از اموال ذمه در آن نیست؟ گفتم: نه ولی برخی از نخپهایی که برای دوختن آن به کار رفته است ممکن است چنان باشد. گفت: این پیراهن را ببر و پیراهن خودم را بیاور. پیراهن خودش را آوردم پوشید و در اثر اشنان سبزرنگ شده بود.

واقدی از اسامه بن زید، از پدرش، از جدش نقل می‌کند که می‌گفته است: «در حالی که عمر خلیفه بود ازاری بر تن او دیدم که چهار رقعہ داشت و برخی را بالای برخی دوخته بودند و ازار دیگری هم نداشت.

واقدی از انس بن مالک نقل می‌کند که می‌گفته است: «بر تن عمر ازاری دیدم که در آن چهارده رقعہ دوخته بودند و بعضی از آن وصله‌ها چرمی بود و نه پیراهن بر تن داشت و نه ردایی و عمامه‌ای هم بر سر داشت و در بازار مدینه در حالی که تازیانه در دست داشت حرکت می‌کرد.

واقدی از حزام بن هشام، از پدرش نقل می‌کند: «عمر ازار خود را بالای ناف می‌بست.

سلیمان بن داود طیالسی از عامر بن عبیده باهلی نقل می‌کند که می‌گفته است: «از انس در مورد پارچه خُر پرسیدم، گفت: دوست می‌داشتم آن را خداوند نیافریده بود و گروه زیادی از اصحاب رسول خدا (ص) هم آن را پوشیده‌اند غیر از عمرو بن عمر.

معن بن عیسی و ابوبکر بن عبدالله بن ابی اویس از سلیمان بن بلال، از جعفر بن

۱. اشنان، رنگ درختی که برای شستن و رنگ کردن لباس به کار می‌رفته است، و طاهرآ برای دفع حارث بدن هم مفید بوده است. این کلمه به عبیده لغت‌نویسان برنانی است. -م-

محمد(ع)، از پدرش نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در دست چپ انگشتر می‌کرد.

فضل بن دکین از عمرو بن عبدالله، از مهاجر، از عمرو بن ميمون نقل می‌کند: «عمر در دعای خود چنین می‌گفته است: خدایا مرا همراه نیکان بمبران و مرا میان اشرار باقی مگذار و مرا از عذاب آتش محفوظ بدار و مرا به نیکان ملحق فرمای.

محمد بن اسماعیل بن ابوفدیک از قول حفصه دختر عمر و همسر رسول خدا (ص) نقل می‌کند که می‌گفته است: «شنیدم پدرم می‌گوید: خدایا کشته شدن در راه خودت را در شهر پیامبرت به من لطف کن. حفصه می‌گوید: به عمر گفتم این چگونه برای تو ممکن است؟ گفت: خداوند اگر بخواهد آن را فراهم می‌فرماید.

معن بن عیسی هم از مالک بن انس، از زید بن اسلم نقل می‌کند: «عمر بن خطاب در دعای خود می‌گفت: خدایا من از تو شهادت در راه تو و وفات در شهر پیامبرت را مسألت می‌دارم.

عبدالله بن جعفر رقی از عبیدالله بن عمرو، از عبدالملک بن عمیر، از ابوبردق، از پدرش نقل می‌کند: «عوف بن مالک در خواب دید مردم همگی در صحرائی جمع شده‌اند، ناگاه کسی را دید که از همه مردم سه ذراع بلندتر است، گوید: پرسیدم این کیست؟ گفتند: عمر بن خطاب است. گفتم: چرا بر همه برتری دارد؟ گفتند: سه خصلت در اوست، نخست اینکه در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کننده نمی‌ترسد و شهیدی است که خواهان شهادت است و جانشین خلیفه است. گوید، عوف نزد ابوبکر آمد و خواب خود را نقل کرد ابوبکر کسی را نزد عمر فرستاد و ضمن مژده دادن او را فرا خواند، چون عمر آمد ابوبکر به عوف گفت: خواب خود را بگو. گوید، چون عوف گفت: عمر جانشین خلیفه است عمر او را از خود راند و دستور داد ساکت شود. چون عمر به خلافت رسید عوف به شام رفت، و پس از چندی همچنان که عمر خطبه می‌خواند ناگاه چشمش به عوف بن مالک افتاد، او را با خود بالای منبر برد و گفت: خوابت را بگو^۱ و چون او خواب را گفت، عمر گفت: اما اینکه در راه خدا از سرزنش سرزنش‌کننده نمی‌ترسم امیدوارم خداوند مرا از ایشان قرار دهد. جانشین خلیفه هم شدم و از خداوند متعال مسألت می‌کنم که مرا در این کار کمک کند و یاری دهد، اما شهید، از کجا برای من شهادت خواهد بود و من در جزیره العرب هستم و با

۱. این گونه سخنان که بر بنای خواب بدن نقل می‌شود از ارزش کتاب طبقات می‌کاهد کاش افسانه‌پردازی‌های این چنین را نقل نمی‌کردند. - م.

مردم اطراف خودم که جهاد ندارم، گوید، بعد گفت: وای بر من وای بر من، انشاءالله خداوند آن را خواهد آورد.

معن بن عیسی از مالک بن انس، از عبدالله بن دینار، از سعد جاری آزاد کرده عمر بن خطاب نقل می‌کند که می‌گفته است: «عمر ام کلثوم دختر علی (ع) را که همسرش بود فرا خواند، متوجه شد ام کلثوم گریه می‌کند. پرسید چه چیز تو را به گریه انداخته است؟ گفت: ای امیر مؤمنان این یهودی یعنی کعب بن احبار می‌گوید که تو بر یکی از درهای جهنم ایستاده‌ای. عمر گفت: هرچه خدا می‌خواهد ولی به خود خدا سوگند آرزو مندم خداوند مرا سعید قرار داده باشد. سپس فرستاد کعب آمد که چون پیش عمر رسید گفت: ای امیر مؤمنان نسبت به من شتاب زدگی مکن، سوگند به کسی که جان من در دست اوست هنوز ذبح‌جهه تمام نشده در بهشت خواهی بود. عمر گفت: این چگونه است بک مرتبه می‌گویی در جهنم و بک مرتبه می‌گویی بهشت، گفت: ای امیر مؤمنان سوگند به کسی که جان من در دست اوست ما در کتاب خدا چنین دیده‌ایم که تو کنار یکی از درهای جهنم ایستاده‌ای و مردم را از سقوط در جهنم باز می‌داری، و چون بمیری مردم تا روز قیامت همچنان کنار آن در ازدحام می‌کنند.

عالم بن فضل از حماد بن سلمه، از ثابت بنانی، از انس بن مالک، از ابوموسی اشعری نقل می‌کند که می‌گفته است: «در خواب دیدم که در جاده‌های متعددی حرکت می‌کنم و همه آنها از بین رفت و فقط یک جاده باقی ماند و آن را پیمودم و به کوهی رسیدم که رسول خدا (ص) بر فراز آن و ابوبکر هم کنارش ایستاده بودند. ناگاه دیدم به عمر اشاره می‌کند و می‌گوید: بیا، گفتیم: انا لله و انا الیه راجعون به خدا سوگند امیر مؤمنان کشته شد (مرد). گوید، به ابوموسی گفتیم: این موضوع را برای عمر نمی‌نویسی؟ گفت: نمی‌خواهم خبر مرگش را بدهم.

هشام بن عبدالملک از ابو عوانه، و عبدالله بن جعفر رقی، از عبدالله بن عمرو همگی از حدیقه نقل می‌کنند که می‌گفته است: «همراه عمر در عرفات ایستاده بودم و شتر من کنار شتر او بود آن چنان که زانوهای ما به هم می‌خورد و منتظر بودیم تا آفتاب غروب کند و از عرفات حرکت کنیم. گوید، چون عمر تکبیر گفتن و دعا کردن و اعمال مردم را دید بسیار خوش آمدش و گفت: ای حدیقه فکر می‌کنی چه مقدار این حال برای مردم باقی می‌ماند؟ گفتیم: اکنون فتنه را دروازه و دری بسنه است و چون در و دروازه شکسته و گشوده شود فتنه

ظهور خواهد کرد، عمر ترسید و گفت: این دروازه چیست و شکستن و گشوده شدن آن چگونه است؟ گفتم: مردی خواهد مرد یا کشته می شود. عمر گفت: ای حذیفه خیال می کنی پس از مرگ من قوم تو چه کسی را به امیری خواهد گزید؟ گفتم: چنین می بینم که مردم کار خود را به عثمان بن عفان واگذارند.

فضل بن دکین از ابراهیم بن اسماعیل بن مجمع انصاری، از ابن شهاب، از محمد بن جبیر، از جبیر بن مطعم نقل می کند که می گفته است: در همان هنگام که عمر کنار کوههای عرفات ایستاده و وقوف کرده بود و مردم مشغول پیش بینی و پیشگویی درباره آئینده بودند، صدای مردی را شنیده است که فریاد می کشیده و می گفته است: ای خلیفه ای خلیفه، گوید، مرد دیگری هم آن صدا را شنید و گفت: چه خبر است خدا روزی تو را قطع فرماید. جبیر بن مطعم می گوید، من به آن مرد رو کردم و گفتم: آرام باش و نفرین مکن و دشنام مده، جبیر می گوید، فردای آن شب هم با عمر کنار عقبه برای رمی جمره ایستاده بودیم و می خواست رمی جمره کند ناگاه سنگی ناشناخته بر سر عمر خورد و آن را شکست و خون آمد و شنیدم مردی از فراز کوه می گوید: سوگند به خدای کعبه که نشان قربانی بر من نهاده شد [سوگند به خدا دانستم] که عمر دیگر پس از امسال هرگز این جا نخواهد ایستاد. و صدای آن مرد هم همان صدا بود که دیروز بانگ برداشته بود، جبیر می گوید: این امر بر من سخت دشوار آمد.

ابن شهاب می گوید ابراهیم بن عبدالرحمن بن ابی ربیع، از قول مادرش ام کلثوم دختر ابوبکر، از عایشه نقل می کند که می گفته است: عمر آخرین حجی که گزارد همراه همسران پیامبر (ص) بود. عایشه می گوید: چون از عرفات حرکت کردیم، و چون از محصب [نام جایی میان عرفات و منی است] گذشتیم شنیدم مردی همچنان که بر مرکب خود سوار است می گوید: امیر المؤمنین عمر کجا بود؟ و شنیدم مرد دیگری گفت: این جا می بود، گوید، آن مرد شتر خود را خواباند و صدای ناهنجار خود را بلند کرد و این ابیات را خواند:

ای پیشوا بر تو سلام باد و دست خدا به این سفره از هم دریده شده برکت دهد، چه کسی بر فرض آنکه تلاش کند و بر بالهای شتر مرغ سوار شود می تواند از تو نسبت به کارهایی که دیروز انجام داده ای پیشی بگیرد، کارهایی انجام دادی و کارهای دشواری را باقی گذاشتی

که هرگز روبه راه و گشوده نخواهد شد.^۱ گوید، این سوار شناخته نشد و از جای خود هم حرکت نکرد. گوید، با خود می گفتیم او از جن بوده است، و چون عمر از این حج خود بازگشت ضربت خورد و درگذشت. وافدی می گوید معمر و محمد بن عبدالله هم، از زهری، از محمد بن جبیر بن مطعم، از پدرش نظیر همین حدیث را روایت می کند و می گوید: «آن کس که در عرفات چنان می گفته که از این پس دیگر عمر این جا وقوف نخواهد کرد و آن کسی که در محل رمی جمرات آن سخن را گفته است و افزوده است می پندارم امیرمؤمنان به زودی کشته می شود مردی از خاندان لُهب از قبیله ازد است که پیشگویی و پیش بینی می کرده است. وافدی از عبدالرحمن بن ابی الزناد، از موسی بن عقبه نقل می کند: «عایشه پرسیده بوده است سراینده آن اشعار کیست؟ گفته بودند مزرد بن ضرار سروده است. عایشه می گفته است: بعد از آن مزرد را دیدم به خدا سوگند می خورد که در آن سال در موسم حج حضور نداشته است.

یزید بن هارون از یحیی بن سعید، از سعید بن مسیب نقل می کند: «چون عمر از منی حرکت کرد در محله ابطح مکه مقداری ریگ را انباشته کرد و کنار جامه خود را بر آن افکند و سپس بر آن تکیه داد و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا سالخورده شده ام و نیروی من رو به ضعف نهاده و رعیت من پراکنده و منتشر شده است، خداوند! بدون اینکه من ضایع و تباه شوم مرا به سوی خود ببرد و چون عمر به مدینه آمد برای مردم خطبه خواند و گفت: ای مردم فریضه ها و ستها برای شما روشن شده است و کنار شاهراه هستید. سپس دست راست خود را به دست چپ خود کوبید و گفت: مواظب باشید مردم را به راست و چپ و این سو و آن سو گمراه نکنید و بر حذر باشید که به واسطه ترک آیه رجم نایب شود مشوید و کسی نگوید که در کتاب خدا دو حد برای ما تعیین نشده است که من خود دیدم رسول خدا (ص) کسی را سنگسار کرد و ما هم بعد از او سنگسار کردیم و به خدا سوگند اگر نه این است که مردم می گویند عمر پیش از خود بر کتاب خدا چیزی افزوده است آن را در قرآن می نوشتم و ما آن آیه را می خواندیم «پیرزن و پیرمرد اگر زنا کنند آن دو را

بَدَالَةُ فِي دَاكِ الْاَدْبِمْ الْمَرْقُ
لِدَرْكِ مَا فَدَمَتْ بِالْاَمِينِ يَسْبِقُ
سَوَالِمْ فِي اَكْسَامِهَا لَمْ تَعْنُزْ

عَلَيْكَ سَلَامٌ مِنْ اِمَامٍ وَ بَارِكْتَ
فِي بَشْعِ اَوْ بَرَكْتَ جَاهِي بَعَاثَ
قَصِيَّتِ اَمُورًا تَمَّ عَادَتُهَا سَعَاثَا

حتماً سنگسار کنید.^۱ سعید می گوید: هنوز ماه ذیحجه تمام نشده بود که عمر زخمی و کشته شد.

عمر و بن عاصم از ابوشهب، از حسن بصری نقل می کنند: «عمر بن خطاب می گفته است: خدایا سالخورده شده ام و استخوان من نرم شده است و می ترسم رعیت من متفرق شوند، خدایا تا ناتوان و سرزنش نشده ام مرا به سوی خود فرو گیر. عفان بن مسلم هم با سلسله اسناد خود همین روایت را نقل می کند.

محمد بن اسماعیل بن ابوفدیك مدنی از هشام بن سعد، از سعید بن ابی هلال نقل می کند: «عمر بن خطاب روز جمعه ای برای مردم خطبه خواند، نخست حمد و ثنای خدا را به جا آورد و بعد گفت: ای مردم من خوابی دیده ام که دلیل بر فرارسیدن مرگ من است، در خواب دیدم که خروس فرمزی دوبار مرا منقار زد و چون خواب خود را با اسماء بنت عمیس گفتم، گفت: مردی از ایرانیان مرا خواهد کشت. عارم بن فضل هم از حماد بن زید، از ایوب، از محمد همین روایت را خلاصه تر از عمر نقل می کند.

عمر و بن عاصم کلایی، عمرو بن هیثم، شبابه بن سوار همگی از قتاده، از سالم بن ابوالجعد، از معدان بن ابوظلحه بعمری نقل می کنند: «عمر بن خطاب روز جمعه ای برای مردم خطبه خواند و ضمن یادکردن از پیامبر (ص) و ابوبکر گفت: خواب دیدم خروسی مرا منقار زد و این را دلیل بر نزدیک بودن مرگ خود می دانم. برخی از مردم به من پیشنهاد می کنند خلیفه ای تعیین کنم ولی خداوند متعال هرگز دین خود و خلافت را ضایع و تباه نمی کند و سوگند به خدا که اگر مرگ من فرارسید خلافت با مشورت این شش تن که رسول خدا (ص) از آنان در حالی که خشنود بود درگذشت خواهد بود، و می دانم که گروهی از مردم پس از من در این کار طعنه خواهند زد، من با این دست خود طبق دستور اسلام آنان را می زنم و می گویم که اگر چنان کنند آنان کافر و گمراه خواهند بود، و سپس برای من مسأله کلاله بسیار مهم بود چنانکه مکرر برای فهم آن به پیامبر (ص) مراجعه کردم و در هیچ مسأله آن قدر به رسول خدا (ص) مراجعه نکرده ام و پیامبر (ص) هم در هیچ مورد خشونتتی را که در آن مورد نسبت به من انجام داد، انجام نداده بود چنانکه با انگشت خود به شکم من زد و فرمود: ای عمر در مورد حکم کلاله آیه آخر سوره نساء برای تو کافی

۱. عمر مدعی بوده است که این آیه قرآن است و حیات نظارت بر جمیع قرآن این ادعای او را نپذیرفته است برای اطلاع بیشتر، رک: حضرت آیت الله العظمی سید ابوالقاسم خوئی (ره)، البیان، ص ۲۲۰-م.

است، اکنون هم اگر زنده بمانم در آن مورد حکمی می‌دهم که هرکس می‌تواند قرآن بخواند یا نخواند بتواند قضاوت کند و حکم دهد. آن‌گاه گفت: خدایا من تو را گواه می‌گیرم که فرمانداران شهرستانها را برای این فرستادم که به مردم دین و سنت پیامبرشان را تعلیم دهند و با دادگری برایشان حکومت کنند و غنیمت را میان آنان تقسیم کنند و دستور دادم مشکلات ایشان را به اطلاع من برسانند. این نکته را هم بگویم که شما دو سبزی که به نظر من خبیث است می‌خورید پیاز و سیر و دیدم که رسول خدا (ص) اگر در مسجد از کسی بوی آن را استشمام می‌کرد دستور می‌داد دست او را بگیرند و از مسجد بیرون برند و به بیع برود. اکنون هم هرکس ناچار از خوردن این دو سبزی است حداقل آنها را بپزد که بویش کمتر شود. [بوی آنها را با پختن بعیراند.]

یزید بن هارون و عبدالملک بن عمرو عقدی و هشام طیالسی از شعبه، از ابو حمزه، از قول مردی از قبیله بنی تمیم به نام جویریة بن قدامه نقل می‌کنند که می‌گفته است: « من هم در سالی که عمر درگذشت حج گزاردم، و چون عمر به مدینه آمد خطبه خواند و گفت: در خواب چنان دیدم که گویی خروسی مرا متقار زد و فقط همان جمعه را زنده بود و بعد مضروب و کشته شد. گوید، نخست اصحاب پیامبر (ص) به دیدار او رفتند و سپس مردم مدینه، بعد مردم شام و پس از آنها مردم عراق و ما گروه آخری بودیم که پیش او رفتیم و هر گروهی که داخل می‌شدند می‌گریستند و بر او درود و ثنا می‌فرستادند، هنگامی که من وارد شدم دیدم بر زخم او پارچه بسته‌اند، از او خواستیم ما را وصیت کند و هیچ‌کس غیر از ما از عمر تقاضای نصیحت و وصیت نکرده بودند، عمر گفت: شما را نسبت به کتاب خدا سفارش می‌کنم که هرگاه از آن پیروی کنید گمراه نمی‌شوید، و شما را نسبت به مهاجران سفارش می‌کنم که مردم کم و بیش می‌شوند و شما را به انصار سفارش می‌کنم که آنها پناهگاهی هستند که اسلام به آن پناه برده است و شما را نسبت به اعراب سفارش می‌کنم که آنها اساس و ماده شمایند، و برادران شما و دشمن دشمن شمایند، و شما را نسبت به اهل ذمه سفارش می‌کنم که آنها در پناه پیامبران هستند و موجب روزی عاقله‌های شما، و برخیزید بروید.

محمد بن فضیل بن غزوان ضَبّی از حصین بن عبدالرحمن، از عمرو بن میمون نقل می‌کند که می‌گفته است: « آمدم و دیدم عمر بر حدیفه و عثمان بن حنیف ایستاده و به آنان می‌گوید: بشرید از آنکه بر زمین چیزهایی را تحمیل کنید که طافت آن را نداشته باشد.

عثمان گفت: اگر بخواهم می توانم زمینهای خود را دو برابر کنم، حدیفه هم گفت: من بر زمین به لطف خدا کاری را که یارای آن را دارد تحمیل کرده ام. عمر همچنین می گفت: بنگرید که بر زمین بیشتر از یارای آن تحمیل مکنید. بعد گفت: اگر خدا مرا سلامت دهد همانا بیوه زنان و یتیمان عراق را فراخواهم خوانند تا پس از من به کسی نیازمند نباشند. گوید: چهار روز پس از این گفتگو عمر مضروب شد. عمر معمولاً هنگامی که وارد مسجد می شد میان صفوف می ایستاد و می گفت: مستقیم و در یک خط بایستید، آن گاه تکبیرة الاحرام می گفت و همین که تکبیرة الاحرام گفت ضربت زده شد و شنیدم می گفت: این سنگ مرا کشت با این سنگ مرا خورد، الآن درست به یاد ندارم کدام را گفتم، و مردک گبر در حالی که خنجری دوسره در دست داشت از جای خود پرید و از هر سو به مردم ضربت می زد. سیزده مرد مسلمان را زخمی کرد که نه تن از ایشان کشته شدند و چون مردی از مسلمانان بر سر او قطیفه انداخت و دانست که بدون تردید گرفتار می شود خود را کشت. گوید، میان من و عمر هنگامی که مجروح شد کسی غیر از ابن عباس نبود، عمر دست عبدالرحمن بن عوف را گرفت و او را مقدم داشت تا نماز بگزارد و مسلمانان آن روز نماز صبح را مختصر و سبک گزاردند، آخر مسجد و اطراف آن نمی دانستند چه شده است ولی همین که دیدند صدای عمر را در قراءت نماز نمی شنوند، سبحان الله می گفتند. گوید، چون مردم برگشتند نخستین کس که نزد عمر رفت ابن عباس بود، عمر گفت: بین قاتل من کیست، ابن عباس ساعتی بیرون رفت و برگشت و گفت: غلام مغیره بن شعبه همان که هنرمند و صنعت گر بود، گوید، درودگر بود؛ عمر گفت: خدایش بکشد چرا چنین کرد؟ و حال آنکه به خدا سوگند من دستور داده بودم به او نیکی کنند، سپس گفت: سپاس خداوند را که مرگ مرا به دست کسی که مدعی مسلمانی باشد قرار نداد، و به ابن عباس گفت: تو و پدرت دوست می داشتید که گبرگان در مدینه زیاد شوند، ابن عباس گفت: اگر تو می خواستی چنان می کردیم. گفت: پس از اینکه سخنان خود را گفتید و نماز و عبادت خود را گزاردید. مردم به عمر گفتند: خطری متوجه تو نیست او نیکو خواست و آشامید که از محل زخم بیرون ریخت سپس شیر خواست و نوشید که آن هم از محل زخم بیرون آمد و چون دانست که منجر به مرگ او خواهد شد به پسر خود عبدالله گفت: بین من چه مقدار وام دارم. عبدالله بن عمر حساب کرد که هشتاد و شش هزار درم بود. عمر به او گفت: اگر اموال خاندان عمر برای پرداخت این وام کافی بود آن را از اموال ایشان بپرداز و اگر اموال آنها کافی نبود از گروه بنی عدی کمک

بگیر. و اگر اموال آنان هم کفایت نکرد از فریش کمک بخواه و از دیگران چیزی مخواه. آن‌گاه گفت: ای عبدالله خودت نزد ام‌المؤمنین عایشه برو و به او بگو عمر به تو سلام می‌رساند و مگو امیر مؤمنان که دیگر از امروز من امیرشان نیستم، چون به عایشه سلام مرا ابلاغ کردی بگو عمر می‌گوید آیا اجازه می‌دهی او را کنار رسول خدا (ص) و ابوبکر دفن کنند؟^۱ ابن عمر نزد عایشه آمد و دید نشسته است و می‌گرید، بر او سلام داد و گفت: عمر بن خطاب اجازه می‌خواهد که او را کنار دو دوستش دفن کنند. عایشه گفت: به خدا سوگند آن را برای خود اندوخته بودم و می‌خواستم خودم را آن‌جا دفن کنند ولی اکنون او را بر خود ترجیح می‌دهم؛ و چون عبدالله بن عمر برگشت گفتند عبدالله آمده است. عمر گفت: مرا بنشانید، مردی او را به خود تکیه داد، عمر به عبدالله گفت: چه خبر داری؟ گفت: اجازه داد. گفت: هیچ چیز برای من این قدر اهمیت نداشت، ای عبدالله دقت کن چون مردم مرا بر تابوت حمل کن و بر در خانه عایشه نگهدار و دوباره بگو عمر بن خطاب اجازه می‌خواهد اگر اجازه داد مرا آن‌جا دفن کن و اگر اجازه نداد مرا در گورستان مسلمانان دفن کن. گوید: چون جنازه‌اش را بر در خانه عایشه آوردند و اندوه و مصیبت مسلمانان چنان بود که گویی تا آن روز چنان مصیبتی ندیده‌اند، و عایشه اجازه داد و او همان‌جا دفن شد که خداوند او را به دفن شدن با رسول خدا و ابوبکر گرامی داشت. گوید، و چون مرگ عمر فرا رسید گفتندش کسی را برای جانشینی خود معین کن، گفت: هیچ کس را از این چندتن که رسول خدا (ص) به هنگام رحلت از ایشان راضی و خشنود بود شایسته‌تر نمی‌دانم و هر کدامشان خلیفه شدند خلیفه پس از من خواهد بود و علی (ع) و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص را نام برد و گفت: اگر سعد بن ابی وقاص خلیفه شد که خود داند و در غیر آن صورت هر یک دیگر که خلیفه شدند باید در امور از او کمک بخواد که من او را نه به سبب ناتوانی و نه خیانت از کار کنار گذاشتم، و گفت: عبدالله بن عمر هم بدون اینکه حق رأی داشته باشد در جلسه مشورتی ایشان شرکت خواهد کرد. گوید، چون اعضای شورای جمع شدند عبدالرحمن گفت: سه تن را برگزینید، زبیر اختیار رأی خود را به علی (ع) داد و طلحه به عثمان و سعد بن ابی وقاص به عبدالرحمن بن عوف، و چون حق رأی به ابن سه‌تن

۱. مگر زمین حجره فقط به عایشه تعلق داشته است و دیگر اهل بیت را در آن سهمی بوده است که باید عمر برای دفن خود از او اجازه بگیرد! آن هم نارنده بودن حسن و حسین و علی علیهم السلام و عباس و هفت تن دیگر از همسران حضرت خنسی مرتضی (ص) [۴۱] - م.

واگذار شد، عبدالرحمن گفت: کدام یک از شما حق رأی خود را به من زامی گذارید و خدا را گواه می‌گیرم که برتر و بهتر شما را برای مسلمانان به خلافت برمی‌گزینم. علی (ع) و عثمان هر دو سکوت کردند، عبدالرحمن گفت: این کار را به من واگذارید من خودم داوطلب نیستم و از گردونه بیرون می‌روم و به خدا سوگند از بهتر و برتر شما برای مسلمانان چشم نمی‌پوشم و تخطی نمی‌کنم، گفتند: باشد. عبدالرحمن نخست با علی (ع) خلوت کرد و گفت: خوبشاوندی و قرابت تو به رسول خدا (ص) و پیشگامی تو در اسلام معلوم و محفوظ است و خدای بر تو گواه باشد که اگر خلیفه شدی عدالت و دادگری کنی و اگر عثمان خلیفه شد از او اطاعت کنی، فرمود: باشد. آن‌گاه با عثمان خلوت کرد و به او هم چنان گفت و عثمان هم پذیرفت. عبدالرحمن به عثمان گفت: دست خود را فراز کن تا بیعت کنم و علی (ع) و مردم هم با او بیعت کردند.^۱ آن‌گاه عمر گفت: به خلیفه پس از خودم توصیه و سفارش می‌کنم که از خدای بترسد و نسبت به مهاجران نخستین حرمت نگاه دارد و حق ایشان را برای آنان حفظ کند و در مورد مردم شهرستانها به نیکی سفارش می‌کنم که آنان یاوران اسلام و مایه خشم دشمن‌اند و پرداخت کنندگان اموال و نباید از ایشان چیزی بیش از آنچه برعهده دارند بدون رضایت ایشان گرفته شود؛ همچنین در مورد انصار که در خانه ایمان پیش از مهاجران جای گرفتند^۲ سفارش می‌کنم که از نیکوکاران آنان بپذیرند و از بدکاران آنان بگذرند. همچنین در باره اعراب که اصل و ماده اسلام‌اند سفارش می‌کنم که از زیادی اموال آنان چیزی که گرفته می‌شود میان فقرای ایشان تقسیم شود و برای کسانی که در ذمه خدا و رسول خدا قرار دارند سفارش می‌کنم که عهد خدا و رسولش را در موردشان رعایت کنند و چیزی بیشتر از طاقت و توان آنان بر آنان نکلیف نکنند و با کسانی که با آنان جنگ کنند جنگ شود از ایشان دفاع شود.

معاویة بن عمرو ازدی و حسن بن موسی اشیب و احمد بن عبدالله بن یونس همگی از زهیر بن معاویة، از ابواسحاق، از عمرو بن میمون نقل می‌کنند که می‌گفته است: «من شاهد

۱. برای اطلاع بیشتر از جنگ‌های گزینش عثمان از سوی عبدالرحمن بن عوف، و حمله‌ساربه‌ها، در منابع اهل سنت رکن: ابوعلی محمد بلعمی، رحمة تاریخ طبری، انتشارات بنیاد فرهنگ، تهران، ۱۳۴۴ خورشیدی، ص ۸۲-۱۷۷ و نویری، نهاية الارب، ج ۱۹، به تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، ۱۹۷۵ میلادی، مصر و ترجمه آن به قلم ابن بندر، ص ۳۹۰-۳۷۸. م.

۲. مأخوذ از آیه ۹ سوره پنجاه و نهم - حشر. م.

ضربت خوردن عمر بودم. گوید: ابولولوه در حالی که عمر صفها را مرتب می ساخت به او ضربه زد و دوازده شخص دیگر را هم ضربت زد که با عمر سیزده تن بودند. گوید: خود دیدم که عمر دستش را دراز کرد و بانگ برداشت که این سنگ را بگیرد مرا کشت. مردم به حرکت درآمدند و کسی خود را از پشت سر به او رساند و گرفتش، و شش یا هفت نفر از زخمیها کشته شدند. گوید: عمر را به خانه اش بردند و طیبی آوردند؛ پزشک از عمر پرسید چه آشامیدنی را بیشتر دوست می داری؟ گفت: نیذا را، آوردند که چون آشامید از محل یکی از زخمها بیرون آمد و گفتند: این آمیخته با چرک و خون است. آن گاه پزشک شیر خواست آوردند و به عمر نوشاند که از زخم بیرون آمد؛ و به او گفت: به هرچه می خواهی وصیت کن که گمان نکنم امروز را به شب برسانی. گوید: در این هنگام کعب الاحبار آمد و گفت: دیدی به تو می گفتم شهید خواهی مرد و می گفتمی از کجا شهادت بهره من می شود در حالی که من در جزیره العرب هستم. گوید: در این هنگام مردی گفت: ای بندگان خدا نماز نماز که نزدیک است خورشید سرزند. گوید: عبدالرحمن بن عوف را برای نماز جلو انداختند و او دو سوره والمصر، و انا اعطیناک الکوثر را که کوچکترین سوره های قرآن است در قرائت خواند. گوید: در این هنگام عمر به پسرش عبدالله گفت: آن استخوان شانه گوسپند را که روی آن دستوری در مورد میراث جد نوشته بودم بیاور که آن را محو کنم و اگر خداوند می خواست آن کار سرو صورت بگیرد آن را رو به راه می فرمود. عبدالله گفت: ای امیر مؤمنان ما آن را محو می کنیم. گفت: نه و آن استخوان را گرفت و خودش پاک کرد. آن گاه شش تن را احضار و دعوت کرد که علی (ع) و عثمان و سعد بن ابی وقاص و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف بودند. نخست عثمان را پیش خواند و به او گفت: اگر دوستان رعایت پیرمردی تو را کردند و خلیفه شدی از خدا بترس و خاندان ابو معیط را برگردن مردم سوار مکن؛ سپس علی (ع) را خواند و به او مشارش کرد و به صهیب دستور داد با مردم نماز گزارد.

عبدالله بن موسی هم از اسرائیل بن یونس، از ابواسحاق، از عمرو بن میمون نقل می کند که می گفته است: روزی که عمر را خنجر زدند شاهد بودم و هیچ چیز جز هیبت

۱. لیلأ هم تذکر دادم که به عقیده فقهای اهل سنت سبذ مسکر و حمر بیست، و حال آنکه به عقیده ما شیعیان حرام است و در روایات شیعی آمده است که باید شواسی است که مردم آن را کوچک شمرده اند، برای اطلاع بیشتر در مورد سبذ و احکام آن از دیدگاه اهل سنت، رک: ابن عبد ربیع، عقده القویده، ج ۱۶، مصر، ۱۹۶۷ میلادی، ص ۳۷۰-۳۵۲-م.

عمر مانع از آن نبود که در صف اول بایستم و همین مسأله موجب بود که همواره در صف دوم می ایستادم. عمر معمولاً تکبیرة الاحرام نمی گفت تا اینکه صف اول را به دقت نگاه می کرد که همه در یک خط باشند و اگر کسی جلو یا عقب بود با نازیانه می زدش و علت اصلی که من در صف دوم می ایستادم همین مسأله بود. گوید، آن روز چون عمر آمد ابولؤلؤة برده مغیره بن شعبه جلو او را گرفت و مدتی با او درگوشی سخن گفت و ناگاه سه ضربه خنجر به او زد و من شنیدم که عمر درحالی که دست دراز کرده بود، فریاد برآورد و گفت: این سگ را بگیرید که مرا کشت. مردم به حرکت درآمدند و او سیزده تن را زخمی کرد، تا آنکه مردی او را از پشت سر گرفت. عمر را به خانه بردند و مردم متحیر مانده بودند و در یکدیگر می نگریستند تا آنکه کسی بانگ برداشت که ای بندگان خدا هم اکنون آفتاب می دمد، عبدالرحمن بن عوف را جلو انداختند که با مردم نماز گزارد و او دو سوره بسیار کوچک یعنی کوثر و نصر را خواند. و مردم به عبادت رفتند. عمر گفت: ای ابن عباس برو از مردم بپرس آیا این سوء قصد با اطلاع شما بوده و به آن راضی بوده اید؟ و چون ابن عباس این سخن را به مردم گفت، گفتند: پناه بر خدا نه می دانستیم و نه از آن آگاه بودیم، آن گاه عمر گفت: برای من پزشکی بیاورید و پزشکی آوردند که از عمر پرسید چه مشروبی را از همه بیشتر دوست می داری؟ گفت: نیذ، و چون نیذ به او خوراندند از یک جا از زخمها بیرون آمد؛ مردم گفتند: این چرک و خون است که بیرون می آید، و مسموم شده است، به او شیر بدهید، شیر دادند که آن هم از محل زخم بیرون آمد، طیب به عمر گفت: خیال نمی کنم امروز را به شب برسانی هرکار می خواهی انجام دهی انجام بده. عمر گفت: ای عبدالله آن استخوان شانه را بیاور که اگر خداوند می خواست انجام پذیرد آن را تأیید می فرمود. عبدالله بن عمر گفت: من این کار را انجام می دهم و آن را محو می کنم. عمر گفت: نه به خدا سوگند کسی جز خودم نباید آن را پاک کند و با دست خود آن را محو کرد و در آن استخوان میراث جد را نوشته بود. آن گاه عمر گفت: علی (ع) و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص را برای من فراخوانید، و چون آمدند با کسی از ایشان جز علی (ع) و عثمان سخن نگفت. عمر نخست به علی (ع) گفت: شاید این گروه رعایت خویشاوندی نزدیک و دامادی تو نسبت به پیامبر (ص) را و مقام علمی و فقه تو را که خداوند به تو ارزانی داشته است بکنند و اگر عهده دار خلافت شدی از خدای در این کار بترس. آن گاه به عثمان گفت: شاید این گروه رعایت دامادی تو را برای رسول خدا (ص) و